

بنفش مایل به لیمویی



داستان ایرانی - ۱۴۸

رمان - ۹۷

سرشناسه: خلیلی‌فرد، یاسمن، ۱۳۶۹ -
عنوان و نام پدیدآور: بنفش مایل به لیمویی/ یاسمن خلیلی‌فرد.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری: ۳۵۱ ص.
فروست: داستان ایرانی؛ ۱۴۸. زمان؛ ۹۷.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۲۹-۳
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۴۰
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۸۷۶۳۵۷۴

بنفش مایل به لیمویی

یاسمن خلیلی فرد

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۴۰۱



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

یاسمن خلیلی فرد

بنفش مایل به لیمویی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۱

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳-۰۴۲۹-۰۴-۰۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0429 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran



شیانه

آپارتمان شماره ۹۸ — خیابان سوفرن

پا به خانه تاریک موعظ که می‌گذارم گودو مثل همیشه آرام می‌آید طرفم. به موهای مرتبش دست می‌کشم. میوی کشداری می‌کند و لم می‌دهد کنار آشپزخانه. می‌خواهد حالی‌ام کند گرسنه است. می‌روم طرف اتاق موعظ. من دیوانه بیکار. ساعت هفت صبح، این‌جا در خانه شماره ۹۸ خیابان سوفرن^۱ چه کار می‌کنم؟ بیست و یک سال است کارم همین شده. بیدار کردن او در روزهایی که کار یا قرار مهمی دارد. اما امروز، یکشنبه، این وقت صبح یک لوازم دستشویی‌فروشی چه کار مهمی می‌تواند داشته باشد؟

پرده نشیمن را کنار می‌زنم. هوا هنوز تاریک است و چراغ‌های رقصان ایفل روشن و خاموش می‌شوند. خوب می‌دانم که موعظ چقدر از گردش این نورهای مزاحم وسط خانه‌اش عذاب می‌کشد.

اتاقش مثل همه جای خانه تاریک است. این قرص‌های خواب چه با او کرده‌اند که نه صدای زنگ ساعت بیدارش می‌کند، نه آلارم گوشی و نه جست‌وخیزهای مکرر گودو؟

باید یادم باشد وقتی بیدارش کردم از او بپرسم مگر چه کار مهمی دارد جز رفتن به مغازه رقت‌انگیزش و نشستن پشت میز کار بدسلیقه‌ای که توالت‌فرنگی‌ها، روشویی‌ها، بیده‌ها و دوش‌های حمام احاطه‌اش کرده‌اند؟

1. suffren

صدایش می‌زنم. فایده‌ای ندارد. تکانش می‌دهم و همزمان صدایش می‌کنم. بالاخره لای پلک‌هایش باز می‌شود. این جور بیدار شدن‌ها لذت کل خواب را از آدم می‌گیرد؛ گرچه چیزی به نام لذت در زندگی موعظ کلاً بی‌معناست. خنده‌ام می‌گیرد. مگر خودم لذت بردن از زندگی را بلدم؟ مگر تا به حال چیزی عمیقاً خوشحالم کرده؟ مگر نه این‌که همیشه فقط ادای آدم‌های خوشحال را درآورده‌ام بی‌آن‌که شادی را واقعاً احساس کرده باشم؟ کش و قوسی به بدنش می‌دهد و زیر لب «صبح بخیر» می‌گوید. هر بار بیدارش می‌کنم با خودم فکر می‌کنم چرا؟ چرا این بلا را سر خودش آورد؟ چطور آدمی با روحيات او می‌تواند در یک فروشگاه سرویس بهداشتی دوام بیاورد؟ حتی اگر این شغل شغلِ آبا و اجدادی‌اش باشد.

خمیازه می‌کشد: «ببخشید، باز مجبور شدی بیای ریخت من رو ببینی اول صبحی.»

لباس‌هایش همه‌جا پخش و پلاست. بلند می‌شوم برشان دارم، می‌گویم: «ولش کن شیانه. بعداً خودم جمعشون می‌کنم.»

بعداً! خنده‌ام را می‌خورم. بعداً در دایرة‌المعارف واژه‌های او یعنی هیچ‌وقت! یعنی هرگز!

زیرچشمی نگاهش می‌کنم. استاد رامین‌فر را؛ استاد موعظ رامین‌فر، مردی که روزی همه بچه‌های دانشکده آرزو داشتند شاگردش باشند و در نمایش‌هایش حتی نقشی گذری بازی کنند. پولیور کرمش را از روی مبل برمی‌دارم و تا می‌کنم. این را خودم به قیمت نسبتاً بالایی از فروشگاه پرن‌تام^۱ برایش خریده بودم؛ تولد دو سه سال پیشش بود. در یکی از همان دوره‌های افسردگی شدیدش که فکر می‌کردم دیگر خوب نمی‌شود، حتم داشتم از افسردگی سخته می‌کند، دق می‌کند، می‌میرد.

گودو می‌آید در قاب در می‌ایستد و یک میوی دیگر می‌کند. مثل صاحبش خواب‌آلود است.

«غذای گودو رو بدم؟»

موعظ باز خمیازه می‌کشد و عینکش را می‌زند: «نه، خودم می‌دم. تو برو بشین من دست و صورتم رو بشورم پیام صبحونه آماده کنم با هم بخوریم.»
گرسنه‌ام؛ خیلی زیاد. اما دیرم شده. آخرین پیراهن مردانه را از روی زمین برمی‌دارم.

«نمی‌تونم موعظ. دیرم شده. باید برم.»

دلخور می‌گوید: «اووه! ساعت تازه هفته! کجا با این عجله؟»

امان از تو موعظ! تو که می‌دانی نادر این‌ها خانه‌ام هستند. تو که از همه زندگی من خبر داری! چرا خودت را به آن راه می‌زنی؟ چرا وقتی می‌خواهی از چیزی فرار کنی این قدر ماهرانه نقش خنگ‌های از همه جایی خبر را بازی می‌کنی؟

از تختخواب بیرون می‌آید: «پاشم برم یه چیزی درست کنم...»

می‌پرسم وسط حرفش: «گفتم که باید برم.»

«کجا؟»

زیپ کاپشنم را می‌کشم بالا: «قبرستون.»

جا می‌خورد. خنده‌ام می‌گیرد: «جدی باید برم قبرستون. با متیو می‌خوایم

بریم سر خاک زنش.»

شال‌گردنم گیر کرده لای زیپ کاپشن. بیرون نمی‌آید.

موعظ دولا می‌شود. گودو را نوازش می‌کند: «بهت برنخوره ها، تو

دیوونه‌ای شیانه! کدوم زنی این کارای تو رو می‌کنه؟ اون از نادر که با زن و

بچه‌ش هوار شده خونته، اینم از صبح روز تعطیلت که می‌خوای با این

یارو بری قبرستون سر قبر زنش. چطور می‌تونی تحمل کنی؟»

به سادگی. حتی ساده‌تر از بیرون کشیدن این شال‌گردن از لای دندان‌های

زیپ کاپشن. از آن لبخندهای زورکی می‌زنم که چیزی نگویم، که دهانم به

همان لبخند بسته بماند. که یک‌وقت از دهانم نپرد که «بله موعظ رامین‌فر!

تویی که بعد از روشنگ زندگی برایت تمام شد حتی نمی‌توانی وانمود کنی که

من را درک می‌کنی. نه ازدواج دوباره نادر را درک می‌کنی و نه مراکنار آن مرد

به قول خودت معمولی که هنوز به زنِ مرده‌اش فکر می‌کند.»

بلند می شود و سعی می کند شال گردن را از لای دندانۀ زیب کاپشن خارج کند: «می دونی شیانه؟ بعد از این همه سال هنوزم یه کارایی می کنی برق از سر آدم می پره.»

به دست های لاغر و انگشت های کوتاهش نگاه می کنم. به چشم هایش که متمرکزند روی زیب و شال گردن. حیف تو نبود موعظ؟ تو می توانستی این جا، همه نمایش های اجرانشدهات را روی صحنه ببری، همه ایده هایت را پیاده کنی، فیلم بسازی حتی. می توانستی خیلی کارها بکنی که در این بیست و سه سال نکردی. کاش می گفتم دقیقاً با چه کسی سر لیج افتاده ای؟ با روشنگر؟ با من؟ با خودت؟ یا با همه دنیا؟

زیب بالاخره آزاد می شود و موعظ آهسته بالا می کشدش.

می پرسم: «تو نمی خوای بیای رفیق قدیمی ت رو ببینی؟»

زیر لب تکرار می کند: «رفیقِ قدیمی» و پوزخند می زند. مثل همیشه. مثل هر وقتی که درباره نادر حرفی زده ام.

«بگم شاگرد قدیمی راضی می شی؟»

بی حوصله می گوید: «نادر فقط و فقط شوهر سابق تو و پدر درناست. همین.»

می روم به سمت در: «اینا یعنی نمی خوای ببینی ش، نه؟»

سر تکان می دهد: «نه.»

می دانم دردت چیست موعظ. می دانم و حیف که سعی کرده ایم هیچ وقت این دانسته های پنهانی مان را به روی هم نیاوریم. «باشه» ای می گویم. خداحافظی می کنیم و می روم سمت گورستان مونپارناس که نه به خیابان سوفرن نزدیک است و نه از آن دور.



با متیو در گورستان

نگهبان قبرستان پیش خودش فکر می‌کند دیوانه‌ایم لابد. ساعت هفت و سی و پنج دقیقه صبح یکشنبه دوم دسامبر پرنده در خیابان ادگار کینه^۱ پر نمی‌زند آن وقت ما در محوطه گورستان قدیمی قدم می‌زنیم. از وقتی به یاد دارم از رفتن به قبرستان فرار کرده‌ام. قبرستان یادم می‌آورد آدم‌هایی را که دوستشان داشته‌ام از دست داده‌ام و این برای ذهنی که همواره از پذیرش مرگ عزیزانش طفره رفته زجرآور است. من حتی نخواسته‌ام عکسی از سنگ قبر بابا و مامان ببینم. نمی‌دانم آن‌ها کدام قطعه و کدام ردیف بهشت زهرا آرام گرفته‌اند. چه اهمیتی دارد آدرس خانه جدیدشان را بلد باشم وقتی خودشان نیستند؟

یک بار برای متیو توضیح داده بودم که ما ایرانی‌ها عموماً آخر هفته‌ها، صبح زود، به مرده‌هایمان سر می‌زنیم. خوشش آمد از این رسم. گفت از این به بعد او هم همین کار را می‌کند. این اولین باری است که با هم به گورستان می‌آییم. از وقتی پدرش داوطلبانه به خانه سالمندان رفته، ناچار است تنها بیاید این‌جا. چرا فکر کردم نباید تنه‌ایش بگذارم؟ چرا به قول موعظ این قدر دیوانه‌ام؟

آه! یادم رفت از موعظ بپرسم امروز چه قرار مهمی داشته که خواسته بود آن قدر زود بیدارش کنم؛ آدم یکشنبه صبح چه قرار مهمی ممکن است داشته باشد؟ آدم‌های دیوانه خیلی کارها ممکن است بکنند. نمونه‌اش خود من! همین حالا؛ در این میزانشن مضحک.

1. Edgar Quinet

می‌رسیم به قبر ژاکلین. متیو سه دسته گل رز صورتی در بغلش گرفته. یکی این‌ها را خریده؟ تخصص دارد در گل خریدن و از گل و گیاه خوب سر درمی‌آورد. یکی از دسته‌های گل را می‌گذارد روی قبر.

مشخصات قبر را می‌خوانم. تاریخ تولد هفتم ژوئیه ۱۹۵۹، تاریخ مرگ بیست و دوم ژانویه ۲۰۱۰. چه زود! چه جوان! بیچاره متیو. هجده سال تمام از زن مبتلا به ای‌ال‌اسش نگهداری کرد و آخر هم هیچ.

متیو گریه نمی‌کند. بیشتر فرانسوی‌ها مثل هم هستند. متأثر می‌شوند اما کم پیش می‌آید گریه کنند.

وقتی بابا مرد، من هم به درد این‌ها مبتلا شده بودم. گریه‌ام نمی‌آمد و گریه نکردن چه کشنده است، آن هم درست وقتی که باید گریه کنی.

روز پانزدهم اوت بود؛ تنهای تنها بودم. همه رفته بودند تعطیلات تابستانی. درنا را از طرف مدرسه برده بودند سالزبورگ. سیمین تهران بود و موعظ طبق برنامه دسته‌جمعی کلاس مدیتیشنش رفته بود به روستایی در جنوب فرانسه. بدترین وضعیتی را داشتم که آدمی سوگوار ممکن بود داشته باشد. موجود تنها و بدبختی بودم که پدرش آن سر دنیا مرده و حتی نمی‌تواند برای مرگ او گریه کند. ممکن بود همان‌جا وسط اتاق نشیمن خانه‌ام، روی مبل‌ای که در آن چمباتمه زده بودم، دق کنم. آن وقت لابد موعظ می‌فهمید چقدر تنها بوده‌ام. لابد درنا دلش برایم می‌سوخت و فکر می‌کرد کاش با مادر بیچاره‌اش کمی بهتر تا کرده بود. کسی چه می‌داند؛ شاید حتی روشنگر هم دچار عذاب وجدان می‌شد. گشتم لابه‌لای سی‌دی‌ها. دستگاه پخش را روشن کردم. صدای قطعه «رکوئیم موتسارت» را تا ته زیاد کردم. بعد یاد «Je te veux» ساتی افتادم. پیدایش کردم و جایگزین «رکوئیم». دق کردن وسط شکوه موسیقی بهتر بود تا در سکوت. در اوج فروپاشیدگی‌ام احساس می‌کردم در حق بابا اجحاف شده و هیچ‌کس قدرش را ندانسته. از طرفی خودم را مقصر می‌دانستم. نبایست ره‌ایش می‌کردم. بابا به خاطر من و خطاهایم مرد. کاش راجع به او چیزی جایی می‌نوشتند؛ مثلاً در ستون

روزنامه صبح ممکن بود خبر درگذشت استاد تاریخ سالخورده دانشگاه تهران را بنویسند؟ یا همکاران قدیمی و دانشجویانش توی روزنامه‌ها برایش آگهی ترحیم چاپ می‌کردند. شاید هم در اوج قدرنادیدگی به خاک سپرده می‌شد. تلفن زنگ خورد. آیدا بود. تسلیت گفت و گریه کرد. گفت با نادر بیمارستان بوده‌اند و آقای فرازمنند را برای بار آخر دیده‌اند. در آن لحظه احساس ناامیدی‌ام به اوج رسید. این هم از عجایب زندگی بود. زنِ نادر بابا را پیش از مرگش دیده بود، نادر و زنش با پدر من خداحافظی کرده بودند و من تا لحظه آخر نتوانسته بودم او را ببینم. نتوانسته بودم در آغوشم فشارش بدهم و یک دل سیر ببوسم. همین‌ها برای ترکیدن بغض کافی بودند؛ برای دق کردنم حتی. اما نه بغض ترکید و نه مُردَم. نادر گوشی را از آیدا گرفت. تسلیت نگفت. از بیمارستان رفتن و آخرین دیدار با پدر حرفی نزد. جمله‌هایش اما در ذهنم حک شدند: «امروز یاد اولین باری افتادم که دیدمش. روزی که آمده بودم خانه‌تان برای آشنایی. پدرت همان قدر آرام بود و همان قدر دوست داشت. دلش می‌خواست این‌ها را بدانی.» بغض ترکید. در کسری از ثانیه اشکم سرازیر شد. گریه‌حالم را جا آورد. دق نکردم. تنهایی دستش را از بیخ گلویم برداشتم و اجازه داد نفس بکشم. نادر من را بهتر از هر کسی می‌شناخت. از لحن صدایم می‌فهمید در دلم چه می‌گذرد. می‌فهمید کی حالم بد است و کی به کمک احتیاج دارم و با همین فهمیدن‌هایش شرمنده‌ام می‌کرد. همیشه عواملی وجود داشتند که من را نسبت به او دچار احساس شرمساری کند؛ همین آسان فهمیدن‌ها، همین که قلمم دستش بود و من شده بودم مایه ننگش؛ شده بودم زنی که به قول آن‌ها با استادش رابطه نامتعارف داشته!

بیچاره متیو. کاش بلد بود گریه کند. این‌ها خوشبختانه در فرهنگشان «مرد گریه نمی‌کند» ندارند. اما بدون داشتن همین قسم از مزخرفات، زن و مردشان به یک اندازه در گریه کردن ناشی‌اند. به‌ش بگویم «ناراحت نباش؟»، «ژاکلین راحت شد؟»، «داشت عذاب می‌کشید؟»، «زندگی ادامه دارد؟» حال کدام آدمی با این دل‌داری‌های مضحک خوب می‌شود؟ دستی روی سنگ قبر می‌کشم: «گریه

کن متیو. گاهی گریه کردن حال آدم رو بهتر می‌کنه.» دودل است. چند ثانیه طول می‌کشد تا بغضش بترکد. یک اشک درشت می‌غلند روی گونه‌اش. بیچاره متیو. انگار منتظر بود کسی با حرف‌هایش غریزه گریه کردن را به او یادآوری کند. سر مزار مادرش یا به قول خودش «ممان» آرام‌تر است. پیرزن عمر درازی داشته و در آرامش مرده. یکی دیگر از دسته گل‌های رز صورتی را روی قبر ممان می‌گذارد.

سعی می‌کنم از بیرون به خودم نگاه کنم. شخص سوم شوم و کنار یکی از قبرهای دور و بر بایستم و خودم را از دور زیر نظر بگیرم. دیوانه‌ام آیا؟ این‌که آن ساعت صبح روز یکشنبه با مردی که مثلاً دوستت دارد به قبرستان بروی و برای مرده‌های عزیزش عزاداری کنی نشان‌دهنده چیست؟ شخص سوم یک زن مهربان عاشق را می‌بیند. اشتباه می‌کند اما. مهربان شاید باشم اما عاشق نیستم. هرچه در خودم بیشتر دنبال عشق می‌گردم از آن دورتر می‌شوم. متیو چطور؟ با آن همه عشقی که به ژاکلین داشت، حالا می‌تواند ادعا کند عاشق یکی دیگر است؟ عشق واقعه هولناکی است؛ آدم را در مهلکه می‌اندازد. بیش از اندازه بزرگ است انگار؛ آن قدر بزرگ که گاهی می‌ترساندت. سال‌هاست به این واژه فکر نمی‌کنم. دلیلی هم ندارد یک اتفاق ساده و یک آشنایی اتفاقی را بخواهم به «عشق» و این جور چیزها وصل کنم. به تنها دسته گل باقیمانده در دست‌های متیو نگاه می‌کنم. سه سال پیش بود. هر شب بعد از اجرای هدا گابلر در تئاتر سن ژرمن برایم دسته‌گلی می‌آوردند پشت صحنه. دسته گل‌هایی بی‌نام و نشان. روی گل‌ها کارت‌هایی بود با دستخطی ثابت: «شما بهترین هدا گابلر تاریخ تئاتر هستید.» هرکه بود یا سر از تئاتر در نمی‌آورد، یا لطف اغراق‌آمیزی به من داشت و شاید هم دستم انداخته بود. درباره هویتش برای خودم خیالبافی‌هایی می‌کردم: یک زن جوان که آرزو دارد بازیگر شود، یک دانشجوی خارجی پیگیر و شیفته تئاتر که من را الگو قرار داده، یک هموطن خجالتی که از دیدن هموطنش بر صحنه یکی از مهم‌ترین تماشاخانه‌های پاریس به وجد آمده و بعد مثل احق‌ها احتمال

می دادم آوردن گل‌ها کار موعظ باشد. خیال می‌کردم می‌خواهد دلگرم کند. با این فرضیه ساختگی حالم خوب می‌شد. فکر می‌کردم لابد جایی گوشه و کنار سالن می‌نشیند و اجرا را تماشا می‌کند و بعد آهسته و بی‌صدا از در خروجی بیرون می‌رود. موعظ اما آن قدر دست‌ودلباز نبود که هر شب پولش را حرام گل کند!

آخرین شب اجرا فرستنده گل‌ها پیدایش شد. مرد فرانسوی میانسالی بود هم‌سن‌وسال خودم. نه بدلباس بود نه خوش‌پوش. ظاهر آرام و موقری داشت. از آن مردهای بسیار معمولی و در عین حال بسیار مهربانی که اعتمادبه‌نفس را بالا می‌برند. گفت زیانت خوب است. لهجه‌ات درست است. اگر اسمت را ندیده بودم فکر نمی‌کردم خارجی باشی. گفت اهل تئاتر نبوده، شب اول به اصرار یکی از دوستانش آمده اجرایمان را دیده و با دیدن بازی من شیفته تئاتر شده. گفت آن قدر از تئاتر خوشش آمده که رفته کتابفروشی «فنک»^۱ و بیست و سه جلد نمایشنامه خریده. گفت و گفت و گفت و من توی دلم فکر کردم: «چه خری بودم که فکر می‌کردم آورنده گل‌ها موعظ است.» همان‌جا به شام دعوتم کرد. گفتم خسته‌ام. خسته نبودم. آن موقعیت برایم عجیب بود. نمی‌توانستم با آدمی که نمی‌شناختمش شام بخورم، خصوصاً کار عجیبش یعنی نوزده شب متوالی تماشا کردن آن تئاتر کمی نگرانم می‌کرد. پیشنهاد داد قرار شام را به شب بعدش موکول کنیم. سمج بود. نمی‌دانستم چطور از شرش خلاص شوم. سیمین بی‌توجه به ما وارد اتاق گریم شد و با لحن نیشداری گفت: «این موعظ چه جور رفیقیه که حتی شب آخرم نیومد اجرات رو ببینه؟» عصبانی شدم. چیزی در دلم بالا و پایین رفت. نبایست عصبانی می‌شدم. من که می‌شناختمش. اما دست خودم نبود. همان‌جا قرار شام شب بعد را قبول کردم و تا یک ماه به طرز غافلگیرکننده‌ای هر شبم را با متیو گذراندم؛ یک شب سینما، یک شب رستوران و شبی دیگر پیاده‌روی در امتداد رودخانه و کنار ساختمان اپرا.

متیو زل زده به قبر و معلوم نیست به چه فکر می‌کند. موعظ می‌گوید آدم‌ها بعد از پشت سر گذاشتن سختی‌های طاقت‌فرسای زندگی دیگر نمی‌توانند عاشق شوند؛ عاشق هیچ چیز و هیچ کس و این عارضه مثل یک معلولیت ابدی همیشه با آن‌ها می‌ماند. یعنی متیو هم به همین عارضه مبتلا شده؟ یک معلولیت ابدی؟ از کجا می‌شود فهمید کسی یک معلول ابدی است یا نه؟ این روزها هر وقت به نادر نگاه می‌کنم از خودم می‌پرسم یعنی واقعاً عاشق آیداست؟

متیو دست می‌کشد روی برگ‌های درختچه کنار قبر ممان: «این بوته فلفله. تابستون‌ها میوه می‌ده.»

جلو می‌روم و برگ بزرگ سبز را لمس می‌کنم. بی‌اختیار دستم را عقب می‌کشم. از فکر کردن به فلفل‌هایی که از خاک مرده‌های آن زیر تغذیه می‌شوند دلم به هم می‌خورد. حواس متیو به من است. نمی‌خواهم درباره‌ی پیشنهادش حرف بزیم. یک ماه از او فرصت خواسته‌ام، تا وقتی که نادر این‌ها این‌جا هستند.

متیو درباره‌ی نادر و خانواده‌اش کنجکاوی نمی‌کند. عکس پویا را هم به خواست خودم نشان دادم. تنها واکنشش یک لبخند خالی از معنا بود. می‌دانم این‌ها متکی به گذشته نیستند. چه خوب که چیزهای تمام‌شده برای آن‌ها واقعاً تمام می‌شود. کاش می‌توانستم مثل این‌ها باشم. اما خودم را خوب می‌شناسم، من کوله‌باری از چیزهای تمام‌نشده را با خودم حمل می‌کنم. تمام کردن برای من سخت‌ترین کار دنیاست و این همان رنجی است که موعظ هم می‌کشد.

هوا هنوز تاریک است و به این زودی‌ها روشن نمی‌شود. دسته‌ی رزهای صورتی در دست‌هایم سنگینی می‌کند. دسته‌گل من با دسته‌گل‌های ژاکلین و ممان هیچ فرقی ندارد. چه خوب که متیو بین من با مرده‌های عزیزش فرقی نگذاشته اما نمی‌دانم با این دسته‌گل چه کار کنم. دوست ندارم وقتی نادراین‌ها بیدار می‌شوند آن را روی میز ناهارخوری ببینند و سؤال‌های بی‌امان آیدا شروع شود. متیو می‌گوید: «بریم خونه من صبحونه بخوریم؟» به ساعت نگاه می‌کنم: «نه متیو. قبل از این‌که مهمونا بیدار بشن باید خونه باشم.»

و این دومین پیشنهاد صبحانه امروز است که رد می‌کنم. از این‌که روی من به عنوان شریک زندگی‌اش حساب کرده دلهره می‌گیرم. مدام ناامیدش می‌کنم و این اصلاً خوب نیست. چرا در این سن و سال مثل دختر بچه‌ها سرگردان و عاصی‌ام؟ نفس بلندی می‌کشد: «پس بذار برسونمت.» بد می‌شود بگویم «با مترو زودتر می‌رسم». سوار سیتروئن سفید که می‌شویم متیو می‌پرسد: «درنا نمی‌آد نادر رو ببینه؟» هرچه غم در عالم است خالی می‌شود توی دلم. آهسته می‌گویم: «فعلاً که نه.»



نادر خانه شیانه

از خواب می‌پریم. هوا گرگ‌ومیش است. در این سه روز هر بار از خوابی چندساعته بیدار شده‌ام اولش با محیط دور و برم بیگانه بوده‌ام. در اصل طول می‌کشد یادم بیفتد خانه شیانه‌ایم. شاید هم به یاد دارم و باور نمی‌کنم.

قضیه آزمون ورودی مدرسه هنرهای نمایشی پاریس را از علی سهرابیان شنیدم. درست هشت ماه پیش شبی در اختتامیه جشنواره تئاتر دانشجویی گفت: «مدرسه برای مقطع دبیرستان هم هنرجو می‌گیره ها. چرا پویا رو نمی‌برید توی آزمون ورودی‌ش شرکت کنه؟» از همان شب این فکر مثل خوره افتاد به جانم. هر جا می‌رفتم به مدرسه هنرهای نمایشی پاریس فکر می‌کردم، قدم می‌زدم یاد حرف علی می‌افتادم، می‌خوابیدم خواب مدرسه را می‌دیدم، کار می‌کردم تصویر مدرسه نقش می‌بست توی ذهنم. چند روز بعدش اسم پویا را کلاس زبان فرانسه نوشتیم؛ فشرده؛ هفت روز هفته. خودش هم راضی بود. آیدا البته راضی نبود. وقتی تصمیممان را با شیانه در میان گذاشتم بیشتر از آیدا ذوق زده شد. گفت هر کمکی از دستش بریاید دریغ نمی‌کند، گفت پویا مثل پسرش است و خانه‌اش در اختیار ماست و آن‌قدر گفت که آیدا خجالت کشید با آمدنمان به خانه شیانه مخالفت کند.

اولش فقط به پویا و مدرسه نمایش فکر می‌کردم؛ بعد که نزدیک آمدنمان به پاریس شد دیگر فقط پویا نبود. خودم هم بودم. خودم و نمایشنامه و

دیداری که قرار بود برایم عجیب و باورنکردنی باشد. مدام لحظه دیدارمان را با شیانه تجسم می‌کردم. نبایست از نگاهم متوجه حس کنجکاوی‌ام برای کشف تغییراتش طی آن سال‌ها می‌شد و نبایست به روی خودم می‌آوردم که از اضطراب این دیدار نفسم به شماره می‌افتد. آیدا به چه فکر می‌کرد؟ او خیلی وقت است نسبت به همه چیز جز عودِ گاه و بی‌گاه اختلال خودبیمارپنداری‌اش بی‌اعتنا شده. بی‌اعتنایی‌اش خاطرَم را آسوده می‌کند و نگرانی‌ام را کمتر.

به آیدا که وسط تخت دونفره خوابش برده حسودی‌ام می‌شود. چه راحت خوابیده. خیلی وقت است من را با اخلاق جدیدم پذیرفته، منِ جدیدی که احتمالاً برای شیانه غریبه‌ام.

حالا شیانه توی اتاق کار ناراحتش خوابیده؛ شاید هم خودش را به خواب زده باشد. اگر گذشته را به کل پاک کنیم، در این لحظه جز درنا هیچ رشتهٔ اتصالی بینمان وجود ندارد؛ رشتهٔ اتصالمان هم که خودش را گم و گور کرده تا پدرش را نبیند.

آیدا از این‌که اتاق شیانه را غصب کرده‌ایم راضی نیست. به نظرش مزاحمیم و باعث دردسر او شده‌ایم. به سقف بلند اتاق خیره می‌شوم. یعنی شیانه بیدار است؟ به چه فکر می‌کند؟ به خانوادهٔ جدید من؟ به گذشته‌مان؟ به درنا؟ به زندگی‌مان که حالا هیچ شباهتی به بیست و یک سال قبل ندارد؟ نه. شیانه خیلی وقت است که دیگر به این چیزها فکر نمی‌کند. اگر بیدار باشد در این لحظه از زندگی‌اش روی متن نمایشنامه‌ای کار می‌کند یا در فکر برنامهٔ کلاس‌ها، تمرین‌ها و اجراهایش است.

من اما هنوز گیجم. نمی‌توانم خلائی را که در آن گرفتارم توصیف کنم. به این می‌ماند که در برزخ گیر افتاده باشم؛ تصویر ذهنی‌ام از برزخ یک باتلاق است و من سوار بر تکه‌چوب خشکی روی آن شناورم؛ در انتظار این‌که هر لحظه گندایش من را در خود ببلعد.

بیشتر وقت‌ها، آخرین‌ها سخت‌ترین‌اند مثل آخرین دیدارمان پشت آن چند

ساتیمتر شیشه‌ حایل سالن بدرقه‌ فرودگاه مهرآباد. خیلی‌ها می‌شناختندمان. ما را به هم نشان می‌دادند؛ بعد دنبال دوربین فیلمبرداری می‌گشتند، با این تصور که حتماً سر صحنه‌ فیلمبرداری هستیم و داریم نقش بازی می‌کنیم. بعدها دیدم حق با آن‌ها بود. شاید واقعاً داشتیم نقش بازی می‌کردیم.

در آن لحظه هیچ‌کس حواسش به درنا نبود که، با روسری کج و کوله‌ای بر سر، کزکرده روی چمدانش نشسته بود و سعی می‌کرد گریه نکند و به سرنوشتی که ما برایش انتخاب کرده بودیم بی‌توجه باشد.

آن شب که از فرودگاه برگشتم خانه، همه‌جا بوی دلتنگی می‌داد. بوی خلاً. بوی مرگ. پوچی با دو دستش گلویم را محکم فشار می‌داد؛ حتماً می‌خواست خفه‌ام کند. دلم می‌خواست گریه کنم، اما نمی‌توانستم. دلم می‌خواست فریاد بزنم، صدا توی گلویم خفه شده بود. زندگی نفرت‌انگیز شده بود، نفرت‌انگیزتر از آنچه فکرش را می‌کردم؛ مگر چیزی نفرت‌انگیزتر از این داریم که بخواهی فریاد بزنی اما صدا در گلویت قفل شود؟

به سرم زد برگردم فرودگاه نگذارم بروند. مثل سریال‌های آبکی که بعدها خودم هم چند نمونه‌شان را ساختم. به هر جای خانه نگاه می‌کردم شیانه و درنا را می‌دیدم. کاش پرده‌ای می‌آمد جلوی چشم‌هایم. کاش کور می‌شدم. در هر گوشه‌خانه ردپایی از آن‌ها بود. شب اول رفتنشان نخوابیدم. در اتاق‌ها پلکیدم. با آن‌که ذهنم خالی بود فکر کردم و فکر کردم. شب‌های بعدش در نشیمن جلوی تلویزیون توشیبا دراز می‌کشیدم. سیگاری آتش می‌زدم و فوتبال یا برنامه‌های بی‌سروته دیگر را تماشا می‌کردم. پلک‌هایم گرم می‌شد. بعد صدای دادخواه را می‌شنیدم: «رابطه‌خانم شما با این آقای موعظ رامین فر چیه؟!» و سیلی محکمی به صورتش می‌نواختم. از خواب می‌پریدم. خانه را نمی‌شناختم. تلویزیون برفک پخش می‌کرد. از خیابان صدایی نمی‌آمد. زیرسیگاری پر از خاکستر بود و هوا تاریک. این کابوس هر شب تکرار می‌شد.

آن غم قرار نبود تمام شود. هیچ‌جوری نمی‌شد با آن کنار آمد. هیچ‌کس نمی‌توانست کمکم کند؛ انگار کن یک تکه از وجودم را کنده باشند و با

خودشان برده باشند آن سر دنیا؛ همان جایی که موعظ رامین فر رفته بود. حالا معلولم. معلولی که یک تکه از وجودش کنده شده. بخش اصلی آن تکه گمشده معلوم نیست کجاست و بخش دیگرش هست، اما متعلق به من نیست. این تکه کنده شده جایگزینی ندارد. آیدا و پویا هیچ وقت نتوانستند پرش کنند. مثل کلیه پیوندی که فرق کلیه خودت با آن تومنی هفت صنار است.

در این دنیا، هیچ کس جای کس دیگر را پر نمی کند. سال های اول هر وقت به آیدا نگاه می کردم دلتنگی ام برای شیانه دوچندان می شد. پویا را که اولین بار دادند بغلم دلم می خواست بدهمش به آیدا و بروم دنبال درنا، موهایش را نوازش کنم، بویش کنم، پیشانی اش را محکم ببوسم و بگویم: «غلط کردم که گفتم با مادرت برو.»

حالا با آیدا و پویا در خانه شیانه ام. حدس آن شبم در فرودگاه مهرآباد غلط از آب درآمد. آن دیدار، دیدار آخرم با شیانه نبود. اما درنا... دلم برایش تنگ شده. کاش شیانه می گفت تنها ریسمان اتصالمان کجاست. اگر بگوید می روم دنبالش، کاش درنا با من قطع رابطه نکرده بود...

آیدا خانهٔ شیانه



من و پویا چهارزانو نشستیم روی زمین آلبوم‌های شیانه را تماشا می‌کنیم. این زانودرد آخرش فلجم می‌کند. دوسه سال دیگر از پا می‌اندازدم؛ ناچار می‌شوم مثل پیرزن‌ها با واکر راه بروم. هر وقت از زانودرد می‌نالیم مریم می‌گوید: «غصه نخور! این دوره نمونه کسی از مشکل زانو فلج نمی‌شه. فوقش می‌ری عمل می‌کنی، واسه ت پروتز می‌ذارن.» و خودش بهتر از هر کسی می‌داند که من چقدر از دکتر و عمل و بیمارستان می‌ترسم. پاهایم را دراز می‌کنم و زانوهایم را ماساژ می‌دهم. تازگی‌ها کف پاهایم یکهو داغ می‌شود. توی اینترنت جستجو کردم. نوشته بود ممکن است از دیابت و کلسترول و کمبود ویتامین باشد. اما دکتر گفت به همین مشکلات تاق و جفت زانوهایم مربوط است.

چقدر عکس دارد این شیانه! همه مربوط به تئترهایش در فرانسه‌اند و جز خود او کس دیگری را نمی‌شناسم. شیانه در هر عکس گریم متفاوتی دارد. دیدن این همه چهرهٔ متفاوت با گریم‌های عجیب پویا را سر ذوق آورده. جان به جان‌ش کنند به نادر رفته و سرش برای این کارها درد می‌کند.

نادر ایستاده پشت پنجره و به ساکتی سه روز گذشته سیگار می‌کشد. شیانه می‌خواهد به قول خودش ببردمان پاریس‌گردی. خیر سرمان آمده‌ایم پاریس، اما در شلوغی‌های برنامهٔ ثبت‌نام امتحان و کلاس‌زبان پویا وقت

نکرده‌ایم جایی را ببینیم. خانه شیانه در سن‌کلو، حومه پاریس، است و باید با مترو برویم مرکز شهر تا در ترافیک آخر هفته اتوبان گیر نیفتیم. شیانه دست‌تنها میز صبحانه را جمع کرده و توی آشپزخانه است. باید کمکش کنم اگر این زانودرد بی‌پدر بگذارد. پویا سرش را می‌برد جلو: «آآ! بین بابا چه جوون بوده!» نادر واکنشی نشان نمی‌دهد؛ بعید می‌دانم شنیده باشد. شیانه چای می‌ریزد: «کدوم عکسه مگه؟» می‌گویم: «بیا ببین.» آخرین لیوان چای را توی سینی می‌گذارد و می‌آید طرف ما. لیوانی می‌دهد دستم و می‌نشیند کنارمان. برخلاف من زانودرد ندارد و حسابی فرزند است. همه‌شان توی عکس‌اند؛ همه آرتیست‌های محبوب دوران نوجوانی‌ام. نادر، شیانه، مهران، گلی، روشنگر و موعظ رامین‌فر. دخترها نشسته‌اند زمین و پسرها ایستاده‌اند پشتشان. روشنگر خوشگل است. زیبایی‌اش وسط این همه آدم به چشم می‌آید. دست نادر روی شانه شیانه است. هر دو لبخند می‌زنند. وقتی با نادر آشنا شدم بزرگ‌ترین حسنش این بود که چیزی را پنهان نمی‌کرد. پنهانکاری مثل دروغی است که بی‌سرانجام مانده باشد و من از چیزهای بی‌سرانجام به اضطراب می‌افتم. از همان اول همه‌چیز را بی‌تعارف برایم توضیح داد. بهم فهماند شیانه را خیلی دوست داشته، یک‌جورهایی عاشقش بوده. همان‌جا حساب کار دستم آمد که اگر آن اتفاق‌ها نیفتاده بودند، اگر شیانه نمی‌رفت هیچ‌وقت جدا نمی‌شدند.

شیانه در عکس خیلی جوان است. مثل همه‌شان. زیرچشمی نگاهش می‌کنم. هنوز هم جذاب است البته و اندامش را حفظ کرده. ده سالی از او کوچک‌ترم و هی‌کلم مثل زنانِ جاافتاده شده. همین هی‌کل بد آدم را سی سال پیر می‌کند. عکس را نشانش می‌دهم: «این‌جا دانشگاه‌تونه؟» عینکش را می‌زند و آلبوم را می‌گیرد سمت خودش: «نه! حیاط دانشکده هنرهای دراماتیکه. بعضی وقتا برای تمرین می‌رفتیم پلاتوی اون‌جا.» پویا آلبوم را از شیانه می‌گیرد و شروع می‌کند به ورق زدن. شیانه بلند می‌شود ظرف و ظروف باقیمانده روی میز را جمع می‌کند و به آشپزخانه می‌برد. با این‌که

زانوهایم تقریباً قفل کرده‌اند بلند می‌پرسم: «کمک نمی‌خوای؟» می‌گوید: «نه عزیزم.» نادر چپ‌چپ نگاهم می‌کند. تازگی‌ها فقط برای تهدید و شتمات نگاهم می‌کند. حالا هم منظورش این است که به جای پرسیدن «برو کمک کن» و مانده‌ام چرا خودش دست به کار نمی‌شود.

به آلبوم نگاه می‌کنم. حالا رسیده‌ایم به عکس‌های نمایش‌های زمان دانشگاهشان. انگار توی این آلبوم عکس خصوصی‌ای در کار نیست. شیانه می‌آید و می‌نشیند کنار پویا. به لیوان‌های چای اشاره می‌کند: «سرد نشه.» لیوان را سمت دهانم می‌برم: «زحمت کشیده‌ای شیانه‌جون.» نادر لیوانش را برمی‌دارد و زیر لب تشکر می‌کند. این روزها همه فکر و ذکرش آن نمایشنامه است. صدایش فقط برای تشکر کردن شنیده می‌شود. پویا یکی از عکس‌ها را نشان می‌دهد: «این کیه؟»

موعظ است. می‌خواهم بگویم «موعظ رامین‌فر» است اما نمی‌گویم. بگذار خود شیانه جواب بدهد. سرش را می‌آورد جلو. «موعظ. موعظ رامین‌فر. نمی‌شناسی‌ش؟» پویا متعجب به عکس خیره می‌شود: «! چرا این شکلی شده؟ گریمه؟» شیانه بلند می‌خندد: «پس می‌شناسی‌ش! ... بله که گریمه! سر نمایش استاد معمار مهران آبله‌مرغون گرفت. خود موعظ مجبور شد نقشش رو بازی کنه؛ یادته نادر؟» نادر سرش را به طرف او برمی‌گرداند: «آره.»

می‌دانم در سرش چه می‌گذرد. می‌دانم چقدر دلش می‌خواهد بپرسد موعظ کجاست و چه کار می‌کند و شیانه او را چند بار در هفته می‌بیند. دلش می‌خواهد خیلی چیزها را بداند اما نمی‌پرسد. شیانه پیش‌دستی می‌کند: «راستی از روشنک چه خبر؟» بهتر است خود نادر جواب بدهد. نادر لیوان را از دهانش دور می‌کند: «خیلی وقته خبری ازش ندارم. قبلنا یه وقتایی به گلی زنگ می‌زد ولی چند وقته خبری ازش نیست.» نمی‌توانم بدجنسی‌ام را کنترل کنم. می‌پرسم: «موعظ چطوره؟»

چند لحظه ساکت می‌ماند و بعد می‌گوید: «بد نیست. خونه‌ش پارسیه. اونم داره زندگی‌ش رو می‌کنه...» کمی مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «شاید مردگی‌ش رو.»

نادر براق می شود. چقدر دلش می خواهد بیشتر و بیشتر بداند. می خواهد خاطرش جمع شود که موعظ خیلی بدبخت است. کمی این پا آن پا می کند. «هنوز حالش خوب نشده؟» شیانه به آلبوم نگاه می کند و شانه بالا می اندازد. «نمی دونم. بعد از اون ماجراها خیلی تغییر کرده، انگار یکی دیگه شده.» نادر با خودش زمزمه می کند: «بعد این همه سال.» چیزی نمی گویم. اما می دانم چیزهایی در گذشته این چند نفر وجود داشته که هنوز برای همه شان تازه است. به نادر نگاه می کنم. هنوز زخمی است و زخمی که با گذر زمان خوب نشود، رفته رفته عمیق تر می شود.

پویا اشاره می کند به عکسی وسط آلبوم: «این جاکجاست مامان شیانه؟» شیانه نگاه دقیقی به عکس می اندازد و لبخند پهنی می زند: «خونه قدیمی مون تو تهران.»

بهتر است فکر کنم منظورش خانه پدری اش است.

پویا می خندد. «درنا چقدر کوچولو بوده.»

نادر از پشت پنجره می آید کنار و سرک می کشد توی آلبوم. بعد از مدت ها لبخندش را می بینم.

به عکس نگاه می کنم. درنا سه چهارساله است و در آغوش نادر لبخند می زند.

شیانه پاریس‌گردی



زنگ زدم و گفتم: «باورت می‌شه نادر؟! یه سوئیت خوبِ نقلی نزدیک برج ایفل پیدا کرده‌یم.»

گفت: «چه فرقی می‌کنه خونهٔ آدم نزدیک برج ایفل باشه یا نباشه. مهم اینه که پاریسین.»

فرق می‌کرد. مگر می‌شد فرق نکند؟ خبر نداشت همان خانهٔ بیست و هفت‌متری را هم از صدقه‌سر موعظ پیدا کرده بودیم. اولین خانه‌ام در پاریس به لانهٔ موش می‌ماند و خانهٔ دوم هم اوضاع بهتری نداشت، اما خانهٔ جدید از نظر خودم رؤیایی بود؛ واحد زیرشیروانی آپارتمان شمارهٔ پنج خیابان پرزیدنت ویلسون. به نادر نگفتم اما آپارتمان متعلق به پدر موعظ بود. می‌دانستم که پدر موعظ سال‌ها در پاریس تجارت می‌کرد و واحد زیرشیروانی را هم همان سال‌های دور خریده بود. موعظ سال‌های دانشجویی‌اش را در همان سوئیت اشرافی گذرانده بود و بعد که به آپارتمان خیابان سوفرن نقل مکان کرد، آن را سالانه اجاره می‌داد. اوایل قبول نمی‌کردم زیر دینش بروم، اما وقتی در کافه استخدام شدم پذیرفتم با پرداخت اجاره، هرچند بسیار کمتر از مبلغ واقعی آن، در آپارتمان ساکن شویم. موقعیت نامتعارفی بود: یک گارسن تازه‌کار، ساکن خیابان پرزیدنت ویلسون.

از نظر نادر فرقی نمی‌کرد خانهٔ آدم کجای پاریس باشد. نیامده بود و

نمی‌دانست بعضی از مناطق پاریس بوی تعفن می‌دهند، نمی‌دانست مبلغ اجاره هر لانه‌موشی در هر منطقه پاریس سر به فلک می‌کشد. نمی‌دانست منطقه شانزده پاریس یکی از بهترین مناطق آن است و نمی‌دانست بهترین کلاس‌های تقویتی برای درنا همان نزدیکی بودند، نمی‌دانست زندگی در آن منطقه چقدر رفت‌وآمد به تئاترها و آکادمی‌های مختلف را برایم راحت‌تر می‌کند و این را هم هرگز نفهمید که بخش عمده اجاره‌خانه‌مان را مهمان موعظ هستیم، وگرنه ما را چه به زندگی در منطقه شانزده و خیابان اشرافی پرزیدنت ویلسون که عملاً متعلق به طبقه اعیان بود.

صبح‌ها در کافه لافرگت^۱ نزدیک لوور کار می‌کردم و عصرها می‌رفتم پلاتو. نادر در حد توانش کمک‌خرج مختصری می‌فرستاد، اما باز هم کافی نبود. موعظ گاهی به اصرار به من مبلغی قرض می‌داد. گاهی هم همان اجاره ناچیز را نمی‌گرفت. یک بار کم آوردم. به او گفتم: «این جوروی نمی‌شه. می‌ریم حومه، شتو یا اورسای.» مخالفت کرد. گفت حیف است درنا بابت دوری راه امکان درس خواندن در مدرسه و کلاس زبان خویش را از دست بدهد.

در خیابان پرزیدنت ویلسون قدم می‌زنیم. از قصد مسیر را طولانی کرده‌ام که سر از این خیابان درآوریم. از کنار آپارتمان سابقم رد می‌شویم. بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. خنده‌دار است؛ همه چیزهای مهم زندگی‌ام حالا یک پسوند سابق دارند. می‌آیم به‌شان بگویم این خانه سابقم است، سومین خانه‌ام در پاریس، اما گفتنش چه اهمیتی دارد؟

زیر برج ایفل کوران است. صف ورودی بازدید از برج مثل همیشه طولانی است. توریست‌ها بی‌اعتنا به سرما در صف منتظرند. یک تور پنجاه شصت نفره ژاپنی جلو صف‌اند؛ تورلیدرشان یک پرچم بزرگ ژاپن گرفته دستش و ایستاده جلوتر از بقیه. ژاپنی‌ها تندتند مشغول عکس گرفتن‌اند. زردپوست‌ها همیشه همین‌طورند؛ یک‌جور ولع تمام‌نشدنی دارند برای عکاسی. آیدا و پویا هم چند سلفی می‌گیرند و از سلفی‌هایشان راضی

نیستند. انتظار بیهوده‌ای است که بخواهند از این فاصله کل برج را در کادر جا بدهند. می‌گویم: «بدین از سه‌تایی‌تون با هم بگیرم.» آیدا گوشی را می‌دهد دستم: «مرسی شیانه‌جون.» نادر با کج خلقی مثل برج زهرمار می‌ایستد کنارشان. پویا می‌گوید: «مامان شیانه! شمام باشین.» جوری می‌گوید «مامان شیانه» که قند توی دل آدم آب می‌شود. جوری که انگار خودم او را به دنیا آورده‌ام و صد سال مادری‌اش را کرده‌ام. آیدا فوراً می‌گوید: «آره شیانه‌جون، بده این خانومه بگیره، خودتم بیا.»

«حالا اول شماها به عکس خونوادگی بگیرین.»

پویا اخم می‌کند: «! مامان شیانه، شمام بیاین دیگه.» گوشی را از دستم می‌قاپد و از خانمی که جلویمان ایستاده خواهش می‌کند که ازمان عکس بگیرد. زن از ما عکس می‌گیرد و بعدش پویا از او. آیدا عکس را بزرگ می‌کند. «چه خوب شده، ببین شیانه‌جون.» نگاه می‌کنم. معمولی است. زورکی لبخند می‌زنم: «آره؛ خیلی خوبه.»

حالا حالاها به اول صف نمی‌رسیم. شاید عمرمان تمام شود و باز هم به اولش نرسیم. چشم پویا به باغ شان دو مارس^۱ است: «بریم اون‌جام عکس بگیریم؟» نادر حوصله ندارد. قیافه‌اش جوری است که انگار ته دلش می‌خواهد گوشی را از دست پویا بگیرد و پرتش کند آن طرف. آیدا اما از پیشنهاد پویا بدش نیامده: «آره، بریم.»

موهایم را که در باد تکان می‌خورند و می‌آیند جلو چشمم با دست نگه می‌دارم: «من وامی سم که نوبتمون رو از دست ندیم؛ شماها برید عکستون رو بگیرین بیاین.» پویا نگاه می‌کند به نادر: «بابا، پس تو هم بیا.» نادر می‌گوید: «من حوصله عکس ندارم.» پویا و آیدا دوتایی می‌روند.

نادر به برج خیره شده: «اگه شب‌ها نورپردازی‌ش نکنن نه تنها قشنگ نیست، خیلی هم زشته.» خنده‌ام می‌گیرد. این اولین اظهارنظرش بعد از چند روز سکوت است. می‌گویم: «فکر کنم تو اولین کسی هستی که این‌طوری

دربارهٔ برج ایفل فکر می‌کنه.» حرفی نمی‌زند. سکوتمان طولانی می‌شود. یعنی بعد از این همه سال هیچ حرفی نداریم بزنیم؟ یاد موعظ می‌افتم. گوشی را از کیفم درمی‌آورم. برایش می‌نویسم: «تو امروز چی کار داشتی که ان قدر زود بیدار شدی؟»

نادر می‌پرسد: «سیگار نداری؟»

سرم را از گوشی بالا می‌آورم: «نه؛ خیلی وقته نمی‌کشم.» این را یک جورِ بافتخاری می‌گویم.

«چه خوب.»

پرت می‌شوم به آن سال‌های لعنتی. درست در اوج آن اتهامات کذایی. جفتمان پاکت پاکت سیگار بهمین می‌کشیدیم تا شاید مصیبت‌هایمان را فراموش کنیم. فراموش می‌کردیم؟ نه. اما ممکن بود خفه شویم؛ خفه شویم و بمیریم بلکه آن کابوس‌ها تمام شوند.

نادر سرش را پایین گرفته. جهت نگاهش را دنبال می‌کنم. به کجا می‌رسد؟ به ته سیگارهای پخش‌ویلا روی زمین. اگر می‌خواست از من چیزی بپرسد چه می‌پرسید؟ پرسش سؤال‌های تلبار شدهٔ بیست و یک سال را از کجا باید شروع کند؟ از درنا لابد. اگر من جای او بودم می‌پرسیدم خوشبختی؟ به چیزهایی که می‌خواستی رسیده‌ای؟ هیچ‌وقت پشیمان نشده‌ای؟ هیچ‌وقت دلت برایم تنگ نشد؟ نمی‌پرسد اما. چرا پرسد؟ چرا من از او نمی‌پرسم؟ لزومی ندارد بپرسم. دیگر چیزی بین ما نیست جز گذشته‌ای که تمام شده و رفته.

گوشی را برمی‌گردانم توی کیفم. باید حرفی بزنم. نگاه می‌کنم به برج: «سال اول درنا همه‌ش می‌گفت من رو ببر ایفل. هفته‌ای چند بار می‌اومدیم این‌جا. اون بالا یه جهت یابه که جهت و جای کشورهای مختلف دنیا رو نشون می‌ده. می‌رفت و امی ستاد سمت اون عقربه‌ای که جهت ایران رو مشخص می‌کرد. می‌گفت یعنی دقیقاً در امتداد همین نقطه بابا و بابایی و مامان پروین و خاله افسانه‌ن...»

لبخند می‌زند و به بالای برج نگاه می‌کند. عطسه‌ام می‌گیرد. چند عطسه پشت سرهم می‌کنم. حرفم ناتمام می‌ماند. نادر دستمالی از جیبش درمی‌آورد: «سرما نخوری.»

«نه؛ من به این هوا عادت دارم.»

عادت؟! این چه مزخرفی بود که گفتم؟ من کی در زندگی‌ام به چیزی عادت کرده‌ام که سرما‌ی پاریس دومی‌اش باشد؟ لابد نادر دارد توی دلش می‌گوید: «آره ارواح شکمت! تو دقیقاً به چی عادت داری؟ به سرما؟ به این شهر؟ به این کشور؟ به ایستادن کنار جهت‌یابِ کذایی برج ایفل و زل زدن به دوردست‌هایی که مثلاً قرار است ته تهنش ایران باشد؟» اگر باور داشته باشد من همان شیانه‌ام، هرگز باور نمی‌کند که به این راحتی از «عادت کردن» حرف بزنم.

دست‌هایش را فرو کرده توی جیبش و دوباره به همان نقطه نامعلوم روی زمین خیره شده: «شیانه! راستش من یه نمایشنامه جدید دارم که با همه نمایشنامه‌های دیگه فرق می‌کنه. تقریباً تموم شده. پونزده سال روش کار کرده‌م. سی و یک بار بازنویسی‌ش کرده‌م. خیلی واسه‌م مهمه. دوست دارم بنخونی‌ش، نظرت رو بهم بگی.»

لبخند می‌زنم: «چه خوب. حتماً. فعلاً که یه نیمچه مرخصی‌ای دارم و وقتم آزاده. هر وقت خواستی بده بنخونمش.» و دوباره پشت سرهم عطسه می‌کنم. نادر شال‌گردنش را باز می‌کند و می‌دهد دستم. قبول نمی‌کنم. به‌زور دور گردنم می‌اندازد: «الکی تعارف نکن. سرما می‌خوری.» شال‌گردن بوی سیگار می‌دهد؛ ترکیب بوی سیگار و ادکلن. همان بوی همیشگی نادر.

به ژاپنی‌ها که دسته‌جمعی سوار آسانسور برج می‌شوند نگاه می‌کنم و زیر لب می‌گویم: «آیدا زن مهربونیه. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتونم ان‌قدر باهوش راحت باشم. من که خیلی اذیتت کردم ولی از بابت آیدا شانس آورده‌ای.» و سنگینی نگاه نادر را احساس می‌کنم. آیدا و پویا می‌رسند، فرصتی نمی‌ماند برای این‌که جوابی بدهد. پویا جلوتر می‌آید. کیفش کوک است. لابد عکس‌های خوبی گرفته‌اند. تا می‌رسد به‌مان می‌گوید: «آه! این صف که تکون

نخورده.» دستی به موهایش می‌کشم: «چرا! پنجاه نفر همین الان رفتن بالا.» جاسویچی‌های برج ایفلی را که از دستفروش‌های سیاهپوست پارک خریده نشانم می‌دهد: «پنج تاش یه یورو.» لبخند می‌زنم. نگاه آیدا نرسیده می‌لغزد روی شال‌گردن. یاد نگاه‌های همیشه لغزان روشنگ می‌افتم که پیش از اجراهایمان تمرکزم را به هم می‌ریخت؛ نگاه‌های همیشه طلبکار و پرسشگرش که دلیلشان را هیچ‌وقت نفهمیدم. موعظ هم نفهمید لابد. تا می‌آیم حرفی بزخم نادر می‌گوید: «خیلی سرده. فکر کنم شیانه داره سرما می‌خوره.» نگاه آیدا از روی شال می‌لغزد روی صورتم: «ای وای! می‌خوای برگردیم خونه شیانه‌جون؟» شال را از دور گردنم باز می‌کنم و می‌دهم دست نادر: «نه بابا، نادر بیخودی بزرگش می‌کنه. من خوبم؛ دو تا عطسه کردم فقط... مگه می‌شه تا پاریس اومد و ایفل رو ندید؟» پویا گوشی را می‌گیرد جلوی من و نادر و عکس‌ها را نشانمان می‌دهد. حواس نادر می‌دانم که پرت است. زیرچشمی به آیدا نگاه می‌کنم. نگاهش هنوز به شال‌گردن است.

بعد از تماشای غرفه‌های کریسمس اطراف برج ایفل، می‌رویم رستورانِ روله دو ونیز.^۱ باید نیم ساعتی در صف جلوی درش صبر کنیم تا رستوران باز شود. این قانون این رستوران قدیمی است، رزرو و مرسومات مدرن دیگر را ندارد. لازم نیست به‌شان بگویم زمانی این رستوران پاتوقمان با موعظ و درنا بوده. حتی نمی‌گویم شب اولی که به پاریس رسیدیم موعظ شام توی همین رستوران مهمانمان کرد.

در باز می‌شود و اولین گروهی هستیم که داخل می‌رویم. آیدا و پویا از دکور و فضای رستوران سر ذوق آمده‌اند. نادر اما بی‌اعتناست.

سالادها و سبدها را می‌آورند. آیدا بهم نان تعارف می‌کند. چشمم به حلقه‌ ساده‌اش می‌افتد. هنوز هم سادگی را با تک‌تک سلول‌هایم درک می‌کنم. حلقه‌ ازدواج ما از این هم ساده‌تر بود. وقتی حلقه‌ها را خریدیم زیر خط فقر بودیم. دو دانشجوی آس‌و‌پاسِ تئاتر که نمی‌خواستیم دستمان را جلوی

خانواده‌هایمان دراز کنیم و شاید به همین خاطر زندگی‌مان تا آخرش هم همان قدر ساده جلو رفت؛ مدام صرفه‌جویی، عاقبت‌اندیشی و پس‌انداز.

سر شام آیدا حرف‌های پراکنده‌ای می‌زند و نادر طبق معمول ساکت است. به حرف‌های آیدا گوش نمی‌دهم، اما الکی لبخند می‌زنم. گاهی تأییدش می‌کنم و گاهی مثلاً با تعجب می‌پرسم: «جداً؟» نادر قطعاً به درنا فکر می‌کند؛ دنبال راهی برای آشتی با او می‌گردد. از روزی که آمده‌اند چند بار سراغ او را گرفته و دست‌بردار نیست. حق هم دارد. پدر است به هر حال؛ اما در عجبم که چرا در شانزده سال اخیر هیچ‌وقت تلاشی برای دیدنش نکرد؟ آخرش گفتم: «برای یه مدتی رفته لیون،^۱ ولی حتماً می‌آد.»

«حتماً!» چه واژه مضحکی! این جور قیدهای تأکیدی در رابطه با درنا کاملاً بی‌معنایند. اگر می‌دانستم اخلاق درنا این قدر شبیه اخلاق خودم می‌شود اسمش را با حروف اسم نادر انتخاب نمی‌کردم و یکی از همان اسم‌های اصیل فارسی را می‌گذاشتم که موعظ پیشنهاد داده بود و مثل اسم‌های خودش و خودم تک‌افتاده بودند.

آیدا حرف‌های خسته‌کننده‌ای می‌زند. چیزهایی درباره‌ی عینک و عینک‌فروشی می‌گوید که نه ربطی به من دارند و نه کنج‌کاوم می‌کنند. در بدو ورودشان گفت مطمئن است که درنا می‌آید. مگر درنا را چقدر می‌شناسد؟ اصلاً مگر می‌داند همین حالا در زندگی من چه دارد می‌گذرد؟ او کابوس‌های مرا نمی‌بیند. او آن روزهای غیرقابل تحمل را نمی‌شناسد. اصلاً او چه می‌داند ممنوعیت یعنی چه؟ از متهم شدن چیزی می‌داند؟ از بیکاری خیر دارد؟ او چه می‌فهمد سگ‌دو زدن در تئاترهای پاریس برای گرفتن یک نقش دست سه برای بازیگری که یک عمر در کشور خودش نقش یک بازی کرده یعنی چه؟ او چه می‌داند زبان یادگرفتن در سی و چندسالگی چقدر سخت است؟ تا به حال بابت زیاد ریختن اسپرسو در فنجان مشتری مؤاخذه شده؟ او می‌گوید «درنا می‌آید» و مطمئن است همه چیز در زندگی به همان سادگی ازدواج با مردی مثل نادر است.